

پادگان نظامی دوشان تپه - تابستان سال ۱۳۳۰

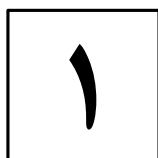
خورشیدی



ضربه دوم به پشت پایش چنان ضربتی و سهمگین بود که این بار توان از دست داد و با دو زانو روی زمین افتاد. شدت ضربه و افتادن روی قلوه سنگ زمین سنگلاخی پادگان باعث خراش سر زانوها شد و دردی دلخراش در وجودش پیچید. اما اینها در مقابل درد و عذاب روحی‌ای که در تمام طول شش ماه گذشته میان سلول تنگ و تاریک انفرادی زندان قصر گذرانده بود به چشم نمی‌آمد. به نظرش دردِ عظیم‌تر آن بود که نزدیک‌ترین آدم زندگی‌اش در مقابل بی‌گناهی او سکوت کرده بود.

او را از روی زمین بلند کردند و گرمای نفس‌گیر اواخر تیرماه عطش درونش را در آن وانفسای برزخی بیشتر کرده بود. عرق از کنار شقیقه‌هایش راه گرفته بود. آب دهانش را فرو داد و با دستانی که از پشت بسته بودند او را توسط دو سرباز به سمت بالای تپه کشاندند. صدای واقِ چند سگ در اطراف به گوش می‌رسید. گویی آنها هم پیشاپیش برای عاقبت شوم او مرثیه سر داده بودند. از چند روز قبل از طریق باز پرس پرونده‌اش می‌دانست چه در انتظارش است اما گویی باور نمی‌کرد تا که امروز او را برای اجرای حکم به تپه‌های سنگلاخی پشت پادگان دوشان تپه انتقال دادند.

دو سرباز بی‌توجه به لکه‌های خونی که حالا از سرزبانوها و شلوار خاکستری زندانی پس زده بود او را با شقاوت به سمت بالای تپه کشاندند. مرد جوان با عرقی که حالا سراسر وجودش را در برگرفته و نفشش به شماره افتاده بود با پاهایی سست در معیت دو سرباز به بالای تپه کشانده شد. دانست که اینجا آخر خط است و گریزی از این عاقبت نیست. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد



پایان قصه زندگی‌اش اینجا و در این نقطه باشد. آن هم در اوج ناباوری!

همین که او را روی تپه‌کشانند سربازی به او نزدیک شد و پارچه مشکی ضخیمی را روی چشمانش بست. حالا دیگر به آخرین نفس‌هایش، تاریکی مطلق نیز اضافه شد. گرچه که او درست از همان شب که ناغافل نظمیه‌چی‌ها بدون هیچ توضیحی وارد تاج‌العماره شده و او را شبانه از داخل تختش کت‌بسته به زندان قصر منتقل کردند چنان دنیایش ظلماتی شد که هیچ نقطه روشنی در آن نمی‌دید. بیشتر به خاطر پیگیر نشدن پرونده‌اش توسط کسی که فکر می‌کرد لااقل در این شرایط حساس زندگی‌اش خود را به خاطر پسرش به آب و آتش می‌زند و او را از زیر تیغ نجات می‌دهد. آن هم پسری تحصیل‌کرده از فرنگ که تا قبل از این قضایا هیچ نقطه سیاهی در پرونده زندگی‌اش نبود. اما نشد... هیچ چیز طبق انتظارش پیش نرفت... و حالا او اینجا ایستاده بود. جایی که قرار بود تاوان کاری را که نکرده بود پس دهد تا به قول بازجویش عبرت هر چه مزدور است، شود.

حالا دیگر نفس‌هایش به شماره افتاده و در آن ظلمات و سکوت اطرافش هر لحظه منتظر شلیک گلوله‌هایی بود که قرار بود سینه‌اش را با بی‌رحمی بشکافد و ب‌درد. حالا در آن شرایط خوفناک حرارت بدنش با گرمای سوزان در بالای تپه درآمیخته و پیکرش به شدت گر گرفته بود. گیج و نفس‌بریده و پر از خشم با دستانی که از پشت بسته شده بود به مقابل و اطرافش چشم می‌گرداند. اما چه فایده... همه جا سراسر تاریکی بود و ظلمات. به سیاق زمانه‌ای که دیگر برایش تیره و تار بود. فقط گهگداری صدای سگها بود که کمی دورتر همچنان شنیده می‌شد. تا اینکه این بار صدایی بلند و خشن و دورگه در آن بیابان سنگلاخی پیچید.

— زندانی با نام صدرالدین طهرونچی فرزند میرسالار؛ به موجب رأی دادگاه نظامی دولت شاهنشاهی ایران، شما به جرم اقدام علیه امنیت ملی از جمله دست داشتن در انهدام و به آتش کشاندن انبار مهمات ارتش و خرابکاری و شراکت در این امر به اشد مجازات محکوم و به حکم صادره، امروز به تاریخ ۲۶ تیرماه سال ۱۳۳۰ خورشیدی در محوطه دوشان‌تپه به اجرا در خواهد آمد. قیمت هر تیر که به بدنت اصابت کند یک تومان و این پول در ازای تحویل جسدت به خانواده از آنها اخذ خواهد شد. حرف آخری اگر داری بگو!

دندان روی هم سایید و تمام وجودش آتش شده و می‌لرزید. به خود که نمی‌توانست

دروغ بگوید و در آن لحظه ادعای شجاعت کند. لحظه‌ای که دیگر این دنیا و آدمها و عزیزانش را نمی‌دید و همه چیز تمام می‌شد. آنی چهره آفاق و ژاله مقابل چشمانش نقش بست و با همان دندان‌های قفل‌شده روی هم سعی کرد آخرین تلاشش را برای ماندن در این دنیای بی‌رحم و پر از نیرنگ انجام دهد. سرانجام زبان در دهان چرخاند و با خشمی که دیگر بیچاره‌اش کرده بود سعی کرد از حالت خمیدگی درآید و با حالتی شق و ایستاده خود را محکم نشان دهد. با صدایی که سعی داشت هراس نشسته در تارهای صوتی‌اش را کتمان کند تمام توانش را جمع کرد و گفت:

— من بی‌گناهم!

— دفاع آخر...

این بار فریادش حتی دل بیابان اطراف را شکافت و صدایش رساتر به گوش سربازهای آماده شلیک پیچید.

— من بی‌گناهم!

— برای بار آخر تکرار می‌کنم. شب حادثه شاهی داری که تأیید کنه تو در انبار تسلیحات ارتش نبود و حضورت رو در جای دیگه‌ای شهادت بده؟

چنان فریادی از وجودش کشید و برای دفاع آخر از خود نعره زد که حس کرد حجمی خون از گلویش که از خشکی چون کویر شده بود به همراه کلمات به بیرون پرتاب شد.

— نه... نه... اون شب من در باغ تجریش بودم و جز خدمه باغ کس دیگری نمی‌تونه شهادت بده.

— شهادت آدمهای محل زندگی‌ت مورد تأیید ما نیست.

دیگر تمام شده بود. همه چیز به پایان خود رسیده و عاقبتی جز آنکه عده‌ای برایش در نظر گرفته بودند در انتظارش نبود. صدای مأمور این بار رساتر و با بی‌رحمی بیشتر در اطراف پیچید.

— جوخه اعدام به فرمان من... هدف؛ نفر مقابل!

قلب مرد جوان لحظه‌ای امان نمی‌داد. چنان در سینه می‌تپید که گویی هر آن از قفسه سینه بیرون می‌زند و سرانجام از تپیدن می‌افتد. لحظه‌ای سکوت و سپس کشیدن گلنگدن چند اسلحه به طور همزمان به گوش رسید و نفس در سینه مرد جوان قطع شد. با اینکه سعی داشت تا آخرین لحظه خم به زانوهایش نیاید و در اوج بی‌گناهی مردانه بایستد و به ناچار تسلیم بی‌عدالتی و بی‌رحمی این روزگار نامراد نشود اما تمام بدنش به لرز افتاده بود.

– دسته... نشانه... آماده...

حتی نمی توانست آب دهانش را ببلعد و برای آخرین بار چهره آفاق مقابل چشمانش نقش بست. در تاریکی مطلق و جهنم با ترس و گیجی و لرزی که به جانش نشسته بود نفهمید چطور گوشه لبش زیر دندان فشرده و شوری خون مزه دهانش را تلخ تر کرد. مانند سینه‌ای که ثانیه‌ای بعد قرار بود با شلیک سربازان آماده آتش با سرخی خونساز رنگین شود.

در آن وانفسای وحشت و هرم هوا و سکوت اطراف، همگی از جمله خود صدرالدین منتظر دستور آخر آتش بودند که صدای خشک و خشن مأمور، فضای وهم‌آور موجود را در برگرفت و دستور آتش داد.

– همگی به دستور من...

کمی دیگر صبر و این بار صدایش محوطه را در برگرفت.

– آتش...

قلب مرد جوان به یکباره از جا کنده شد و صدای تیرباران برای لحظه‌ای فضای اطراف را در برگرفت و صحنه‌ای به نمایش گذاشت که دیگر حتم داشت همه چیز تمام شده و سینه‌اش از گلوله آتشین شکافته و دنیا را بدرود گفته است. به غایت چند ثانیه گویی جهان جلوی چشمانش زیر و رو شد و به پایان خود رسید.

برای لحظه‌ای سکوت همه جا را فراگرفت. تا اینکه با صدای گذاشتن اسلحه‌هایی که یکی یکی کنار پای سربازهای مقابلش قرار می‌گرفت فهمید چیزی این میان غلط است. نفهمید چه شد و دورش چه خبر است. اگر همه چیز تمام شده بود پس چرا قلبش همچنان یورتمه می‌رفت و از تپش نمی‌افتاد؟! چرا قلبش سوراخ و از آتش نمی‌سوخت. چرا هیچ دردی حس نمی‌کرد؟! چرا صدای سگ‌ها را همچنان می‌شنید؟! جهنم واقعی اگر آنجا و آن لحظه نبود پس کجا بود؟!

در گیجی و سردرگمی و وحشت با چشمان همچنان بسته به سر می‌برد که این بار صدای قدم‌های محکمی را سمتش شنید. نفس به سختی از قلب پرطنین و پرشتابش بیرون می‌آمد. اگرچه از گلوله اسلحه که حالا دانست همه مشقی بود، خلاص شده بود اما این شدت ضربان قلب حتمی او را از پا درمی‌آورد. در یک ناباوری و گیجی مطلق به سر می‌برد که کمی بعد سرهنگ تیموری، مأمور پرونده آتش‌سوزی، مهمات ارتش پارچه سیاه را با یک حرکت از مقابل چشمان دودزده‌اش پایین کشید. اما او همچنان همه جا را تاریک می‌دید و فشارش افتاده بود. تا اینکه تیموری با نگاهی به چشمان به خون

افتاده صدرالدین سرش را جلو برد. این بار کنار گوشش با خشم زمزمه کرد:

– عجلتاً باید تا دم تیغ قدم‌رنجه می‌کردی آقا زاده میرسالار طهرونجی تا همه چیز برای ما مسجل می‌شد. اینجا تِه خطه... اگر قرار بود در فقره پرونده آتش‌زدن انبار مهمات دستی داشته باشی اینجا بالاخره زبون در دهان می‌چرخوندی. ولی خیال نکن خلاص شدی. نقداً این نوبه با وساطت پدر به جهت پیدا کردن مقصران این آشوب، آزادی حاصل شد. اما...

با جدیتی بیشتر و با خشمی کنترل شده در چشمان پر از خشم صدرالدین خیره شد و ادامه داد:

– شخصاً جد و جهد کردم در راستای گیر انداختن مقصران آتش به پاخاسته در انبار مهمات ارتش، اگر حرکتی خلاف و مشکوک از آقا زاده طهرونجی مشاهده کنم بدون فوت وقت در امر مرتفع کردن پرونده مذکور این بار نفست رو می‌گیرم. تلاش نکن از دید ما پنهون بمونی که اگر دنیا زیر و زبر بشه خودم پیدات می‌کنم. انگار کن تا قیوم قیومت پی‌ت هستم. حسب دست نداشتن تو در این فقره من هنوز مجاب نشدم.

دقایقی بعد صدرالدین با همان خشم نشسته در چشمان با دستان بسته و ملیس به لباس فرم زندان پلک بست. در حالی که همچنان قلبش از تپش بسیار نیفتاده بود در معیت همان دو سرباز حالا از تپه‌ها پایین می‌رفت و فقط به یک چیز فکر می‌کرد. اینکه بالاخره پدرش قدمی برداشت و برخلاف میلش به قیمت نجات جانش مدیون او شد. مدیون میرسالار طهرونجی رئیس ضرابخانه طهران.



وقتی او را درست پشت دیوارهای تاج‌العماره در محله تجریش و داخل کوچه هفت‌چنار از ماشین شهربانی پیاده کردند، فهمید که حسابی نفوذ پدرش در دم و دستگاه نظمیه‌چی‌ها کار خودش را کرده بود که او را همان جا مقابل زندان قصر رها نکرده و زحمت انتقالش را تا جلوی در عمارت کشیده بودند. فقط مانده بود چرا آن شش‌ماهی که در بند بود دست نجنبانده و کاری برای خلاصی او انجام نداده و کار را به جایی کشانده بود که تا دم تیغ هم برود. واقعاً منتظر بود پسرش چه چیزی را اعتراف کند؟ به کار نکرده یا نام مقصر این ماجرا را لو دهد؟! نکند در حال امتحان او بود؟ امتحان پسرش؟ اگر این‌طور بود که قصدش انتهای حماقت بود.

این افکار در کسری از ثانیه از ذهنش گذشت و به این رسید که هر چه بود حالا او

اینجاست. اتومبیل شهربانی دقیقی بود که رفته و او با همان پیراهن و شلواری که او را در آن شب نحس از داخل رختخوابش بیرون کشیده بودند مقابل عمارت پدری ایستاده بود. ایستاده و به در سبزرنگ بزرگ خیره شده بود که نمی‌دانست چطور دق الباب کند و بعد از شش ماه چگونه بازگشتش را اعلام نماید. آیا پدرش تا به حال خبر آزادی‌اش را به آفاق و ژاله و اهالی عمارت شمس نداده بود؟!

پیچ گیاه معین‌التجار خود را به بالای دیوار آجرچین شده عمارت رسانده بود و نمای زیبایی را از داخل کوچه هفت‌چنار به نمایش گذاشته بود. نفس بلندی کشید و زیر نگاه دختر مُحب ملک‌آرا به سمت در عمارت به راه افتاد. دختری که از ابتدای ورود اتومبیل شهربانی متوجه حضور صدرالدین در کوچه‌شان شد. رفت و نفهمید که تمام مدتی که بعد از پیاده شدن از اتومبیل در فکر فرو رفته بود زیر نگاه دختر مُحب بوده است. عمارت بزرگ محب ملک‌آرای مرحوم به نام عمارت شمس که با یک فاصله تقریباً چندین متری از تاج‌العمارة میرسالار طه‌رونچی در یک باغ بزرگ مشترک در محله تجریش در کوچه هفت‌چنار واقع بود. کوچه‌ای که از سالها قبل با کاشت هفت چنار در آن به همین نام در محله خوش آب و هوای تجریش شهرت یافته بود. اما شهرتش تنها به این جهت نبود. بلکه بیشتر به دلیل حضور خانواده‌های طه‌رونچی و ملک‌آرا در این کوچه بود. دو شریکی که از دیرباز مدیریت ضرابخانه بزرگ طهران را زیر نظر دولت شاهنشاهی بر عهده داشتند. مکانی در منطقه چالهرز برای ضرب سکه و ساخت و تولید شمش که امتیازش از سالها قبل به اعتبار خانواده‌های اسم و رسم‌دار و بانفوذ در دربار به این دو رفیق داده شده و حالا بعد از مرگ ناشی از سگته محب ملک‌آرا تمام امورش به دختر ارشد او سپرده شده بود. دختری که حالا از پشت پرده اتاقش در قسمت بالاحانه عمارتشان که درست در قسمت شرقی باغ واقع و مشرف به کوچه بود، نگاهی به ورود صدرالدین به داخل باغ بود. گویا او اولین کسی بود که از خلاصی و بازگشت صدرالدین باخبر شده و دلواپس منتظر اتفاقات تلخ بعدی بود.

از طرفی داخل عمارت همگی به امور روزمره مشغول بودند. ملاحظه نگاهی به نرده‌های آهنی ته آب‌انبار انداخت و با کراحت چشم از آن قسمت گرفت. قدمی سمت گونی‌های برنج در قسمت دیگری از انبار برداشت و با غرولند گفت:

– ای خدا... از کت و کول افتادم.

سرتاس را داخل گونی برنج اعلائی ایرانی زد تا برای ناهار طبخ کند. در همان حالت غرزنان با خود زمزمه کرد:

– هزار بار به این مرد گفتم این گونی‌های برنج و بُشن رو ببر انبار پستی که من هر روز ملزم نشم پامو تو این آب‌انبار خراب‌شده بذارم. کو گوش شنوا! به قدر کفایت هر روز بابت آب و غذا آوردن به این محل نفرین‌شده تنم ریش می‌شه.

همان هنگام صدای دق الباب دروازه به گوشش رسید. از اینکه این وقت صبح بر در عمارت کوبیده بودند او را به تعجب واداشت و از کنار کیسه‌های چیده شده برنج برخاست. از پشت دریچه چوبی داخل آب‌انبار نگاهی به حیاط بزرگ و سرسبز عمارت داد. چشم به همسرش، خدامراد دوخت که با گفتن «آمدم آمدم» به سمت دروازه می‌دوید.

همان وقت آفاق در سکوت خاموش عمارت و میان صدای چند گنجشک و چلچله در محوطه باغ، کارگاه دایره‌ای گلدوزی را میان دستانش چرخاند و این بار نخ عنابی‌رنگ را برای دوختن گلبرگ بعدی از ته سوزن عبور داد. دیشب با دیدن کابوسی در رابطه با صدرالدین بد خواب و گریان شده و حالا با چشمان پف کرده تازه سوزن را در ابتدای منحنی گلبرگ فرو برده بود که صدای فریاد شادی ملاحظت در حیاط پیچید و سکوت عمارت را در هم شکست.

– کجایی خانم‌جان؟ چشم‌ت روشن! آقا صدرالدین برگشته.

باقی جملات ملاحظت گویی رو به خود صدرالدین بود.

– تصدقت برم آقا! نور به عمارت پاشیدی. بیا مادر... بیا که چشم مادرت به این در خشک شد. خوش اومدی که عاقبت نحسی رفته و خوشی پاشید به این عمارت!

لحظه‌ای زن حس کرد تمام توانش را از دست داده و گله‌ای اسب درست وسط قلبش می‌تازند. باورش نمی‌شد. با خود فکر کرد حکماً درست نشنیده و ملاحظت خواسته بود کمی او را میان سیاهی ممتد این روزها دلخوش کند. چطور ممکن بود کسی که حتی سرنوشتش نیز تا آن لحظه گنگ و نامعلوم بود و از شهربانی جواب سراسستی به آنها نداده بودند حالا اینجا... میان حیاط عمارت ایستاده باشد. اما این نوبه که صدای شادی و خوش‌آمدگویی خدامراد را هم در پی سر و صدای شاد زنش، ملاحظت شنید فهمید که درست شنیده است.

هر طور بود با بی‌رمقی تمام کارگاه چوبی را روی میز آرایش گذاشت و با سستی تمام از جایش برخاست. در حالی که نمی‌توانست جلوی تپش شدید قلبش را بگیرد با همان کرختی به سمت پنجره اتاقش رفت. همین که پرده توری را کنار زد او را دید. صدرالدینش را صحیح و سالم اما لاغرتر از قبل وسط حیاط کنار حوض بزرگ عمارت دید. اشک آنی در چشمانش پر شد و به یکباره چهره ژاله مقابل نگاهی قد کشید و میان

شادی و غصه عظیمی که به ناگهان بر دلش آوار شد دست روی دهانش گذاشت. رسیده بود روزی که نمی‌دانست به وقت بازگشت صدرالدین چه جوابش را دهد. اما نقداً همین که عزیز و دردانه پسرش را حالا صحیح و سلامت دوباره در حیات این باغ می‌دید خدا را شکر گفت.

لحظه‌ای بعد مادری دلتنگ و سراسر مشتاق دیدار پسرش بود که از اتاقش بیرون زده و سرانجام از اندرونی بزرگ و مجلل تاج‌العماره به بیرون می‌دوید. طی شش ماهی که خبری از صدرالدینش نداشت خود را چون اسیری در بند در اتاقش حبس کرده و حتی رغبت آمدن به داخل حیاط را هم نداشت چه برسد به رفتن به کوی و برزن و ضیافت و بازار. یا حتی حاضر شدن سر میز غذایی که آن مرد مثل همیشه سنگین و خموش آن سویش می‌نشست و گویی لقمه‌های او را می‌شمرد.

تقریباً به بیرون پرواز کرد و وقتی بالای پله‌های ایوان چشمش به قامت بلند پسرش افتاد اشک، خود را به سنجاق فیروزه‌نشان زیر گلو رساند. جایی که چارقد ابریشمی‌اش را سفت دور صورتش قاب گرفته بود. صدرالدین از میان خوش‌آمدگویی خدامراد و ملاحظت و همچنین اقبال، شوفر پدرش نگاهش به بالای پله و آفاق افتاد. به مادرش که حتم داشت در این مدت بیشتر از همه عذاب کشیده و چشم به راهش بود. لبخندی محو از همان کنار حوض برگوشه لبش نقش بست و چندی بعد آفاق با شور و اشتیاق از پله‌های مقابل عمارت به پایین سرازیر شد. حتی تذکر ملاحظت را هم نادیده گرفته بود.

– آرومتر خانم‌جان! تصدقت برم... زبونم لال پاهات به هم گره می‌خوره و کار دست خودت می‌دی.

اما آفاق بی‌اعتنا به زمان و مکان با اشکی که کل صورتش را پوشانده بود با پایی برهنه به طرف جوان رشیدش می‌دوید و از همان راه دور قربان صدقه‌اش می‌رفت.

– به قاعده شش سال پیر شدم صدرالدین. چشمم به در این عمارت خشک شد.

قربان قد و بالات برم مادر. قدم سر چشم آفاق گذاشتی!

صدرالدین با همان لبخند نیم‌بند قدمی سمت او گرفت و مدتی بعد آرام قامت بلند و خوش‌تراش آفاقش را در آغوش گرفت. آفاقی که از رگ و ریشه قاجار بود و هر بار زن می‌نازید به عقبه خود و می‌گفت که پدرش مشیرالدوله ظهیری او را آتش زده و گرفتار این زندگی نکبتی کرد. زنی که میرسالار طهرونچی، به پاس زحمات او عمارت بزرگشان را به نام همسر جوان و به قاعده زیبایش کرد و نام تاج‌العماره را روی آن گذاشت. حضور آفاق زیبا و با اصل و نسب را در زندگی‌اش به مانند تاجی بر سر زندگی‌اش می‌دانست.

میرسالاری که اصل و نسبش به طهران برمی‌گشت و پدرش یکی از تجار و حجره‌داران بزرگ ارسی‌دوزها(کفاش‌ها) در بازار بود. اما آن عشق پرسوز و گداز اولیه میرسالار بعد از رفاقت با ارتشبد پاشا ایوانف روسی و وصلتش با خواهر کوچکتر آفاق در زندگی آنها رفته‌رفته کمرنگ و کمرنگ‌تر شد. شاید به همین خاطر صدرالدین شد تنها فرزند و ثمره این زندگی به ظاهر سرپا.

تازه آفاق را تنگ در آغوش گرفته و به نجوای مادرانه او کنار گوشش دل سپره بود که نگاهش به طبقه فوقانی عمارت و او افتاد. به مردی میانسال با قامتی بلند که قد خودش را هم از او به ارث برده بود و مثل همیشه با جدیت و نگاه نافذ از پشت پنجره اتاقش به او و دلتنگی‌های آفاق خیره شده بود. سرخی سیگاری که زیر سبیل باریک و تاب داده‌اش باطمینان کام می‌گرفت حتی از همان فاصله هم قابل مشاهده بود. در کت و شلوار و جلیقه فاستونی ماهوتِ اعلای خوش‌دوختش همچنان در این سن خوش‌سیما و اشرافی به نظر می‌رسید. وقتی این بار چوب سیگار را مقابل دهانش برد و مادر و پسر را از همان فاصله زیر نظر داشت با دست دیگرش از جیب جلیقه‌اش ساعت طلای زنجیردارش را بیرون کشید و به صفحه گرد آن چشم دوخت. سر ساعت صدرالدین را جلوی در عمارت پیاده کرده بودند. لبخند تلخی بر لب صدرالدین نشست و از او چشم گرفت. دانست که او حتی از ساعت آمدنش به عمارت نیز آگاه بود. پدرش را حتی بهتر از خودش می‌شناخت و می‌دانست همه چیز با هماهنگی او بوده است.

وقتی میرسالار چشم از مادر و پسر می‌گرفت صفحه معروف از تصنیف خوانی بنان روی دستگاه گرام می‌چرخید و مرد میانسال به این می‌اندیشید که تصنیف «یارِ رمیده» چه با روزگار پسرش در این روزها هماهنگ بود.

همان وقت آفاق او را از خود جدا کرد و با کف دو دستش صورت پوشیده از ریش و اصلاح نشده او را قاب گرفت. با چشمان خیس به چشمان جوان برومندش خیره شد و گفت:

– چرا کسی به ما پیغوم نداد که خلاص شدی صدرالدین؟ چرا خبرمون نکردن که اینجا رو پی اومدنت ریشه بکشیم و نور بپاشیم به عمارت؟

همان دم صدرالدین از پنجره اتاق پدرش نگاه گرفته و بالبخندی تلخ رو به آفاق گفت:

– حاجت به بزم و ریشه کشی نیست آفاق!

سپس مجدد روی پله‌های عمارت چشم‌گرداند و وقتی فرد مورد نظرش را ندید رو به آفاق زمزمه کرد:

– پس ژاله کجاست؟ نمی‌بینمش. بیرونِ عمارت‌ه؟

شد آنچه که آفاق از آن وحشت داشت. نگاه پهراس ملاحظت به آفاق افتاد. به مادری که با رنگی پریده مانده بود چه بگوید از نامزد فراری و شیرینی خورده پسرش. چه بگوید که کام پسرش را در لحظه ورود به خانه اش دوباره تلخ نکند و ناامیدی و یأس را بعد از آزادی به او تحفه ندهد. چشمان آفاق دو دو زد و زیر نگاه بلا تکلیف خدامراد و ملاحظت با لبخندی تلخ دست دور بازوی صدرالدین برد و آهسته گفت:

– ژاله هم میاد. امروز نزد مادام ارفع درس پیانو داشت. حتمی تا صلاه ظهر برمی‌گرده. بیا صدرالدین... بیا که باید از شر این ریش و پشم و لباس‌های بو گرفته خلاص بشی و استحمام کنی. باید گرد راه از تن بگیری.

سپس چشم به خدامراد دوخت و گفت:

– چرا معطل می‌کنی خدامراد؟! تعجیل کن و فی‌الغور آتش دیگ حمام رو برای آقا روشن و آماده کن!

– الساعه خانم‌جان! به روی جفت چشمام.

خدامراد شاد و سردهماغ به سرعت به سمت پشت عمارت دوید و نگاه دوباره صدرالدین به پنجره اتاق پدرش افتاد که حالا از آنجا فاصله گرفته بود. به این فکر می‌کرد که این مرد پرغور به سبب فاصله عاطفی میان خود و همسرش، حتی آفاق را لایق ندانست او را از بازگشت پسرش خبردار کند. نفس بلند و تلخی از سینه بیرون داد و پرسید:

– نور دُخت چگونه؟

– اونم مثل همیشه‌ست. دیروز بردمش تو باغ و کمی قدم زدیم. از نگاه‌هاش پیدا بود که سراغت رو می‌گیره و ملتفت غیبت تو این مدت شده.

– می‌رم می‌بینمش. دلتنگشم.

همان وقت اصلا ن که تازه وارد اتاقش شده بود با شنیدن سر و صدای داخل حیاط به پنجره نزدیک شد. لحظه‌ای با کنار زدن پرده، صدرالدین را کنار آفاق در جوار حوض حیاط دید. باورش نمی‌شد که او بالاخره آزاد شده و برگشته بود. پنجره را باز کرد و گفت:

– حتم داشتم سرجهازی این باغی و برمی‌گردی پسر!

گفت و سپس به قصد رفتن به حیاط عمارت از اتاقش بیرون زد. عاقبت لبخند صدرالدین با دیدن اصلا ن کمی کش آمد و رو به آفاق گفت:

– گفتم به حتم تو این مدت که نیستم دست این عموی ناخلف ما رو به زندگی بند می‌کنی و زنش می‌دی. دیگه سنش شده سن نوح.

لبخندی آسوده بر لب آفاق نشست و گفت:

– نگو این‌طور تصدقت! تو این شش ماه اگر اصلا ن و دلگرمی‌هاش بابت خلاصی تو نبود من یکی دق می‌کردم. همین که می‌دیدمش خاطر تو می‌اومد تو نظرم و دلم آروم می‌گرفت. سربند ماجرای دستگیری تو، این جوون بیش از همه آزار دید و برای آزادیت جلوی پدرت دراومد. یه وقتیایی خودم خوف می‌کردم که اون‌طور جلوی برادر بزرگترش درمی‌اومد و شاخ و شونه می‌کشید.

هم‌قدم با آفاق به سمت پله‌های مقابل تاج‌العماره قدم برمی‌داشتند که اصلا ن رسید. ابتدا عمو و برادرزاده با دو سال اختلاف سنی که با هم در همین باغ بزرگ شده بودند، نگاهی با لبخند به هم انداختند و سپس یکدیگر را سخت در آغوش کشیدند. اصلا ن کنار گوشش زمزمه کرد:

– خیال می‌کردم حبس آدمت می‌کنه و بالاخره یاد می‌گیری بعد از مدت‌ها که بزرگترت رو می‌بینی خم می‌شی و دستش رو ماچ می‌کنی شازده!

لبخندی گوشه لب صدرالدین نشست و گفت:

– در این قسم آداب خیلی از من توقع نداشته باش که سرمشقم تویی!

اصلا ن مشت به پهلوی او زد و آفاق با لبخندی غمگین غرق تماشای شوخی‌های آن دو شد و همزمان چهره ژاله مقابل چشمانش آمد. نگاهی غمگین و پراضطراب به اصلا ن انداخت و مرد جوان نفس بلند و کلافه‌ای کشید. او هم مانده بود چطور خبر رفتن ژاله را به صدرالدین بدهند. قرار بود مدتی بعد از عقدشان آن دو با برگزاری مجلس عروسی زیر یک سقف بروند اما با دستگیری و حبس صدرالدین همه چیز به هم ریخت. قطعاً بعد از این همه مدت دوری و فاصله با شنیدن چنین خبر دردآوری حسابی به هم می‌ریخت. هنوز هم بعد از مدت‌ها که از رفتن این دختر می‌گذشت برایشان جای شگفتی داشت که چطور ژاله توانست بدون هیچ توضیحی همه چیز را پشت سرش جا بگذارد و برود. آن هم در صورتی که صدرالدین بعد از محرمیتشان، حتی رفتن ژاله را به عمارت شمس هم قذغن کرده بود.

تازه آفاق و اصلا ن و صدرالدین از پله‌های تاج‌العماره بالا می‌رفتند که صدای قل‌قل قلیان تاج‌السلطنه و سپس صدای طعنه‌دارش از پشت سر دختر جوان شنیده شد. دختری که از بدو ورود صدرالدین به داخل حیاط از پشت پنجره تالار عمارت شمس به جمع خانواده طهرونچی چشم دوخته بود.

– باز سر و کله نورچشمی آفاق تو این باغ پیدا شد و من بعد باید شاهد جولون دادن آفاق تو محوطه باغ باشیم.

کامی دیگر از قلیانش گرفت و پشت‌بند صدای قل‌قل با همان لحن تلخ کنایه‌دار ادامه داد:
 - ولی خوب تو این مدت به سبب کرده‌شازدهش بی‌عزت و خونه‌نشین شد. لابد حالا که نور چشمش برگشته به سیاق قدیم باید شاهد جولون دادن این دو تا جوون هم تو حیاط این باغ باشیم. اونم وقتی نامدار من نیست و حسابی جاش خالیه. البت خدا جای حق نشست. این نوبه دیگه مثل نوبه‌های پیش نیست. دیگه آفاق بابت دردونه پسر درس خونده و فرنگ رفته‌ش نمی‌تونه به سرش بنازه و طبق طبیش کنه. سربند دستگیری و حبسی که تو سابقه‌ش اومده چوب حراج خورده به آبروی خاندان طهرونچی.

بعد از گفتن جمله‌اش دود را با حرص از دهان بیرون داد. نقشینه بی‌تحمل و خسته از شرایط سختی که در آن دست و پا می‌زد همان‌طور که پشت به مادرش داشت، گفت:
 - این قدر چوپیه‌های جماعت دهن‌گشاد و علاف این محله و ضرابخونه رو تکرار مکررات نکن مادر! هم من هم خودت مطلعیم که صدرالدین نه اهل سیاسته نه می‌تونه در فقره دوسیه آتش‌سوزی مهمات دست داشته باشه.

صدای پوزخند مادرش را همان‌طور که روی تخت چوبی نشسته بود از پشت سرش شنید. گریه خانگی خاکستری تاج‌السلطنه پایین تخت خود را کش داد و تاجیه نی‌بیچ قلیان را دور تنه سفالی قلیان پیچید. سپس آینه دسته‌دار چوبی را از کنارش برداشت و مقابل صورتش گرفت. همان‌طور که با حالی خوش و با دقت سرمه زیر چشمانش می‌کشید با پوزخند گفت:

- رسوایی و بلوای بزرگ هنوز تو راهه دختر. فی‌الحال که آفاق بانو سربند فرار عروسیش بایستی پیش از پس افتادن پسرش فکر عاجل کنه. چه تیاتری راه بیفته وسط حیاط همین باغ وقتی خبر به گوش پسر میرسالار برسه که عروسیش شش ماه نبودش رو تاب نیاورده و فرار کرده و رفته فرنگ. باید دید چطور می‌خوان بساط این رسوایی رو جمع کنن.
 نقشینه خسته و دلمرده دستی روی صورتش کشید و سمت زن برگشت. زنی که حتم داشت اگر صد سال هم بگذرد کینه‌اش از آفاق تمامی ندارد. قصد نداشت به سیاق همیشه با او بحث و مجادله کند و دلش را از این همه سیاهی و حسرت و رنجی که در خلوت به جان خود می‌خريد، دور کند چون بی‌فایده بود. فقط با خشمی که سعی داشت در وجودش سرکوب نماید قدم گرفت و به تخت چوبی نزدیک شد. درست مقابل پاهای بی‌جان و بی‌حرکت مادرش زانو زد. با همان خشم نشسته در چشمانش به او خیره شد و گفت:

- بسه مادر... بسه تاجی... نگو که تو این آشفته بازار اوضاع خانواده طهرونچی دل تو هم آشوب نیست!

تاجیه آینه را از مقابل چشمانش پایین کشید و با اخم به او خیره شد و گفت:
 - مقصودت رو نمی‌فهمم دختر. روشن تر بگو فهمم بشه! من چه دخلی تو این ماجرا دارم وقتی افسار اون دختر دست من نبوده؟!
 لبخند تلخی بر لب نقشینه نشست و گفت:

- خرسند نباش از اینکه اون دختر فرار کرده و شاید تا به حال هم شده نقل دهن مردم. اگر ژاله رفته، الان پیش شازده خودت تو فرنگه. رفته لندن و ور دل نامدار بالاخره به خواسته‌ش رسید. فقط دلم می‌خواد وقتی پسر میرسالار بفهمه شیرینی خورده‌ش الان کنار نامدار و عاشق پیشه‌ش اونور دنیا داره صفا می‌کنه چی می‌خوای جوابش رو بدی؟ حتم داشته باش از اینکه حالا زنش رفته نزد فاسقش و بهش خیانت کرده وسط همین باغ خون به پا می‌کنه.

مقابل چشمان به خون نشسته و خشمگین تاجیه ادامه داد:
 - از پی بدبختی‌ای که دامن آفاق رو گرفته سرمه نکش و بزم راه ننداز مادر! این بزم تا زمانی به راهه که صدرالدین از واقعه باخبر نشه. کافیه اسم نامدار بشینه کنار اسم نامزدش تا ببینی این میون کی بیشتر زیان می‌بینه.
 گفت و به یکباره از جایش برخاست. همین که به در بزرگ تالار نزدیک شد و قصد خروج از آنجا را داشت صدای تاجیه را از پشت سرش شنید. با حرصی بی‌حد و خشمی که سعی داشت کنترل کند.

- رفتن اون دختر هیچ دخلی به برادرت نداره. مگر تو همون دستخطی که نامدار در پی رفتن ژاله به اونجا فرستاد مؤکداً نقل نکرد که همون ابتدا ژاله رو فرستاد یه پانسیون و حتی اونو به خونه خودش نبرد تا یه وقتی پسر آفاق خیالات باطل نکنه؟! مگر نگفت تمام جهش رو برای برگردوندن اون دختر کرده و ژاله زیر بار نرفت؟! حتی اون عکس‌ها رو هم برای آسوده کردن خیال صدرالدین از پانسیون و محل اقامت ژاله فرستاد تا خیال این خونواده رو راحت کنه که حتی دستش هم به عروس‌شون نخورده. پس می‌بینی که... این مطلب هیچ دخلی به نامدار من نداره.

نقشینه با حالی خراب تازه دستگیره را فشرده بود که این بار صدای همراه با طعنه و لحن کنایه‌وار مادرش را شنید.

- اما تو چی دختر؟! حیثیتی که تو داری از اسم و رسم خانواده ملک‌آرا می‌بری کمتر از این دختره بی‌آبرو نیست. اقلکم چشم ژاله به یه پسر جوون و به قول خودت پی خاطرخواهی گذشته بوده و رفته. تو چی نقشینه؟! تو که با بیست و شش سال سن

چشمت دنبال...

— بسه مادر... بسه تاجی!

فریادش به یکباره فضای عمارت شمس را در برگرفت. تازه مَنظر، ندیمه و پیشکار عمارت با صدای فریاد او سراسیمه وارد تالار شده بود که نقشینه به سرعت به سمت اتاقش به راه افتاد.



موهای بلندش را مثل همیشه زیر کلاه لبه‌دارش جمع کرد. رنگ سورمه‌ای کلاهش باکت و دامنش هماهنگ بود. با وجود اینکه با بیست و شش سال سن در میان دختران تازه بالغ شوهردار و دم‌بخت، سن‌دار می‌نمود و گویی از وقت ازدواجش گذشته بود اما همیشه خوش‌پوش بود و سعی داشت ظاهری مرتب بویژه در محیط ضرابخانه داشته باشد. اما بی‌خوابی شب قبل او را کسل و بی‌حوصله کرده بود. تب و ناخوش احوالی گلپر خواهر شانزده ساله‌اش که مدتی حال نامساعدش باعث شده بود حساسی نگران شود، روانش را به هم ریخته بود. شب قبل هم مجبور شد با تبی که بالا گرفت تا صبح بر بالینش بنشیند و پاشویه‌اش کند. اصرار تاجیه و خدمه‌شان، منظر هم برای مراقبت از گلپر آفاقه نکرد و بهتر دید خودش مراقبش باشد. اما قصد کرد اگر امروز تبش پایین نیامد حتمی او را به مریضخانه برساند. مدتی بود که گلپر حال خوشی نداشت و این نگرانش می‌کرد.

لحظه‌ای مقابل آینه تالار دستش هنگام مرتب کردن موهایش زیر کلاه ثابت ماند و با یاد ضرابخانه و کار و فعالیت به ارث مانده از پدرش مُحب ملک‌آرا به فکر فرو رفت. اینکه اگر تا این سن برخلاف هم‌دوره‌ای‌هایش ازدواج نکرده و چند بچه قد و نیم‌قد دورش را نگرفته بود به خاطر همین ضرابخانه کوفتی و مشغولیتش در آنجا بود. درست از وقتی که زمزمه علاقه صدرالدین به ژاله در این باغ چوپيچه شد و مادرش بنا را بر این گذاشت که هر طور شده ژاله را بیخ ریش پسر آفاق ببندد و او را از پسر خودش دور کند، هم او را از یک زندگی عادی‌ای که شاید حالا می‌توانست داشته باشد انداخت هم نامدار را از این عمارت راند و راهی دیار غربت کرد. از همان لحظه که نامدار ناامید شد از داشتن ژاله. برادرش نتوانست دختری که عمری کنارش قد کشید و عاشقش بود کنار صدرالدین ببیند. به همین خاطر تمام خاطراتش در این باغ و رفاقت با صدرالدین و اصلان را گذاشت و راهی لندن شد. به سبب خواندن درس و کسب تجربه و دیدن دنیایی که دیگر

در آن اثری از ژاله نباشد.

با رفتن نامدار او ماند و یک روح زخمی بابت وصلت صدرالدین و ژاله و همچنین سهمشان از ضرابخانه‌ای که حالا نه پدرشان، محب بود که بالا سر سرمایه‌هایش باشد نه پسرش. از همان وقت او شد همه کاره سهام پدر مرحومش و بدین ترتیب کنار میرسالار طه‌رونچی سهامدار دیگر ضرابخانه قرار گرفت. اصلاً به خاطر همین هم‌پایی کنار این مرد همسن پدرش باعث شد مدتی بعد لقلقه دهان مردم شود. اما به زودی همه چیز را تمام می‌کرد و می‌توانست نامدار را برای همیشه برگرداند. به این فکر می‌کرد که هر طور شده باید از شر امتیاز این ضرابخانه و از این عمارت خلاص شوند تا شاید دوباره آرامشی نسبی نصیب خانواده ملک‌آرا شود. مانند زمانی که پدرش مُحب زنده بود و همگی کنار هم شاد و پرامید روزگار می‌گذراندند.

به اینجای افکارش که رسید ناخودآگاه یاد مهوش، دختر بحرعلی صاحبی، سرپرست امور مالیه ضرابخانه افتاد. دختری به قاعده زیبا که از نوجوانی به واسطه رفاقت پدرانشان با هم دوست بودند. دوستی که همین دو ماه پیش خبر انتحارش ابتدا در ضرابخانه و سپس در محله تجریش مانند بمبی همه جا پیچید. اینکه چرا دختر زیبا و درس‌خوانده، خود را خلاص کرد و رخت از این دنیا بست سؤالی بود که هم ذهن او و هم ذهن حتی خانواده داغدارش را در برگرفته بود. دختری که شور زندگی در چهره و سکناش پیدا بود و مدام با بذله‌گویی و خنده در بین جمع دخترها پز خاطرخواهایش را به آنها می‌داد. هنوز هم بعد از دو ماه داغدار مهوش بود و نتوانسته بود فکر او را از مغزش بیرون کند. همزمان که به فکر مهوش جوانمرد بود، رسیدن دستخطی با محتوای عجیب بود که ذهنش را حسابی درگیر کرده بود. پیغامی از طرف شخصی ناشناس که هنوز نمی‌دانست به ادعاهای او اعتماد کند یا خیر. ادعایی که به اتهام صدرالدین و حبسش ختم می‌شد و نمی‌فهمید چرا برای او فرستاده شده بود. مانده بود بعد از اعتماد به ادعاهای فرد ناشناس که با نام فرستنده «غریبه» پیغامش را به نام او به ضرابخانه فرستاده بود، از چه کسی برای رسیدن به هدف کمک و یاری بگیرد. ادعاهایی که با دادن نشانه‌های موثق به واقعیت نزدیک بود و نمی‌توانست نادیده بگیرد.